



گروه انتشاراتی ققنوس



|رمان ژانر ۹|

تریلر

سرشناسه: شهسواری، محمدحسین، ۱۳۵۰ -
عنوان و نام پدیدآور: شهريور شعله‌ور/ محمدحسین شهسواری.
مشخصات نشر: تهران، هیلا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۵۰۳ ص.
فروست: انتشارات هیلا؛ ۱۰۱.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۰۹-۳.
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction--20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۳۰
رده‌بندی دیوبی: ۸۳۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۷۹۰۵۳

شهریور شعله‌ور

محمدحسن شهسواری

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۸



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

محمدحسن شهسواری

شهبور شعله‌ور

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۰۹ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 6662 - 09 - 3

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۵۵۰۰۰ تومان

با تشکر از شما بزرگوار

ساغر چند دقیقه‌ای بود فکر می‌کرد چه تجربه‌ای می‌شود اگر سروان جبرانی و آن مرد عبوس پشت سرش مدتی در بدنی زنانه زندگی کنند. به نظر می‌آمد این دو مرد که از جهاتی خلاصهٔ مردانگی‌اند، هزاران سال نوری با چنین تجربه‌ای فاصله دارند. زندگی در بدنی که با آن‌همه پیچیدگی کلافه‌کننده، میل بسیار به نرمی و لطافت دارد. لطافتی از جنس لیف پارچه‌ای پرکف، در بخار مطبوع حمامی عمومی. نزدیک به صد سال پیش. در رخوت ظهر زمستان اردبیل یا همدان. دو روز پیش که شهراد را شمال تنها گذاشت و آمد تهران، در مسافرخانه‌ای نزدیک راه‌آهن اتاق گرفت. دیشب جبرانی زنگ زد و گفت ساعت ده صبح این‌جا باشد. ساختمان چهارطبقه‌ای که معلوم بود دولتی است اما روی در ورودی و دیوارش هیچ تابلو و نشانی نبود. ساغر با چشم‌چرانی روی میز نگهبان و منشی، دنبال سربرگ‌های احتمالی بود تا بفهمد کجاست. اما ظاهراً قرار نبود مراجعه‌کننده‌ها چنین چیزهایی را بفهمند.

جبرانی لباس فرم تنش بود و یکریز با تهدید حرف می‌زد. خلاصه حرف‌هایش این بود که چرا او و شهزاد گمان کرده‌اند می‌توانند با آن‌همه جرم از دست قانون فرار کنند. معلوم نبود جبرانی روی هوش و تجربه ساغر چه حسابی کرده. هرچه بود بیشتر از روی عادت حرف می‌زد تا شناختِ طرف مقابل.

جبرانی هرازگاهی با کف دست راست، مثل یک تیک، کل ته‌ریش مشکی زیبایش را لمس می‌کرد. گویا سال‌ها برخوردار با خلفاکارانِ مردِ زبان‌نفهم، بخش مهربان وجودش را برده بود آن ته‌های روحش، در صندوق فلزی سبز و قرمز. قفل کوچکی هم برای اطمینان به آن زده بود. مرد عبوسِ پشت سر که کت و شلوار خاکستری با راه‌های باریک و پراعوجاج کرم تنش بود، تمام مدت دست‌به‌سینه به دیوار تکیه داده بود و گاهی به ساغر و گاهی به سقف نگاه می‌کرد. ساغر به محض ورود فهمیده بود این یکی جنسش از فلزی یکدست و خالص است. سرد، بی‌روح، مطمئن، قاطع و اگر لازم بود، بی‌رحم. هیچ صندوقی در هیچ جای دلش پنهان نبود؛ اما خب این هم غیرممکن بود. ساغر می‌دانست ممکن نیست کسی یک مشت مهربانی در جایی نداشته باشد؛ اما ممکن است آن را در تاریک‌ترین بخش وجودش به زنجیر کشیده باشد. مرد چنین بود. در دم از مرد ترسید.

جبرانی انگار خسته شده بود. زیرچشمی مرد عبوس را نگاه کرد. مرد اشاره یا حرکتی نکرد که جبرانی تکلیفش را بداند. ساغر می‌فهمید وقتی پلیس این‌طور داد و هوار می‌کند و جرم‌های نکرده و کرده‌ات را به رخت می‌کشد یعنی به تو محتاج است. یا اطلاعات می‌خواهد یا پیشنهاد همکاری دارد. وگرنه پلیس با این‌همه گرفتاری و موج بزهکاری، وقت ترساندنِ الکیِ یک دختر بیست و سه چهارساله

بی آزار را ندارد. ساغر یکدفعه دستش را بالا آورد و جبرانی را ساکت کرد و همین چیزها را محترمانه‌تر از آنچه در ذهنش می‌گذشت به جبرانی گفت. جبرانی نفسی از سر آسودگی کشید و باز زیرچشمی مرد عبوس را نگاه کرد. این بار مرد با چین دادن گوشه پلک‌هایش پیامی را که می‌باید به جبرانی داد. جبرانی گفت: «یادم بوده بچه زرنگی.»

«ممنون.»

«برای چی تشکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی دارم ازت تعریف می‌کنم؟»

«خب، نه.»

«پس چی؟»

«هیچی. فقط خواستم رسم ادب رو به جا بیارم.»

جبرانی به در بسته خورده بود و داشت یادش می‌آمد رو به روی چه کسی نشسته. اتاق تقریباً خالی بود و جز دو صندلی و میز کوچک چوبی قدیمی، چیز دندان‌گیر دیگری در آن نبود. کرکره آجری‌رنگ پایین کشیده شده بود و دیوارهای برهنه بزرگ بی‌تناسبی اتاق را بیشتر به رخ می‌کشید. جبرانی گلویش را دو سه باری صاف کرد. صندلی‌اش را به میز نزدیک کرد و این بار آرام‌تر و همدل‌تر گفت: «از میثم زیرآبادی و کلوب است چی می‌دونی؟»

خون در مغز ساغر به سرعت به سمت ریشه موهایش حرکت کرد. باز جوان‌های لش تازه به دوران رسیده. هرگز طرازان بس نبود که حالا میثم زیرآبادی و آن کلوب مسخره اسب‌سواران تهران، با مخفف «است»، جلویش سبز شد. گفت: «یه مشت جونور هم طرازِ هرمرز طرازان.»

ساغر یک آن حس کرد لب‌های مرد عبوس جنبید. انگار حس زیبایی‌شناسانه شاعرانه‌اش خوشش آمد از تجانس این همه حرف

مشابه کنار هم. بعید بود فقط از فحش سَبُک ساغر به آن الاغ‌های الکی خوش و وحشی خوشش آمده باشد. وقت خوبی بود روی سطح فلز مرد خطی بیندازد. مستقیم در چشمانش نگاه کرد و گفت: «معلومه قراره حرف‌های اصلی رو شما بنزید. پس شروع کنید.»

مرد سرد و خیره به ساغر نگاه کرد. مدتی طولانی. بعد صورتش را سمت جبرانی چرخاند. جبرانی انگار دلش خنک شده باشد مرد محل سگ به ساغر نگذاشته، سرزندگی بیشتری در صدایش دواند و توضیح داد که اشتباه نکند. میثم و دوروبری‌هایش صد برابر از هرمز طرازان خطرناک‌ترند. درست که پدر هر دویشان بعد جنگ با زدو بند و در اختیار گرفتن برخی سرشاخه‌های مافیای واردات یکی دو محصول، پول‌هایشان از پارو بالا رفته اما پدر هرمز خیلی زود لوله‌نگش آب برداشت و ریش و سیبیل زد و کراوات گذاشت و به شکل فرنگی چرخید. همین است که دیگر در دم و دستگاه نفوذی ندارد. اما جواد زیرآبادی را حتماً خبر دارد که به کجاها وصل است و از چه قدرتی برخوردار است. ساغر سر تکان داد که دورادور یک چیزهایی از سهراب شنیده بوده. جبرانی گفت: «گیر انداختن کلوب پست در برابر گیر انداختن کلوب است مثل تیله‌بازیه.»

فکر کرد رؤیاهای امثال پدرش و حتی پدران هرمز و میثم که ریشه انقلاب را با جانشان سیراب کرده بودند به چه مرداب متعفن بدل شده که کلوب پورشه‌سواران تهران (پست) و اسب‌سواران تهران (است) شده نتیجه‌اش. فکر کرد ایران خون تازه و تمیز می‌خواهد. یعنی این را هم باید از خارج وارد کرد؟ مافیای واردات این یکی را چه کسی برمی‌دارد؟ ساغر واقعاً دیگر حوصله زیرجلکی بازی کردن را نداشت. انگار این مردان در فضا زندگی می‌کردند. دمای اتاق به طرز حیرت‌آوری در آن شهریور خفه و دم‌کرده متناسب بود. نه گرم و نه

سرد. دلت می‌خواست هیچ کاری نکنی. بعد از یک ساعت پیلاتس سنگین و نفس‌بر، یک سریال سبک آمریکایی بگذاری، لم بدهی روی کاناپه و ماء‌الشعیر خنک در دست، پنج قسمتش را پشت‌هم ببینی.

کلافه نیم‌نگاهش را به مرد دوخت و گفت: «در مورد من چی فکر می‌کنید؟ واقعاً این قدر ساده‌م که فکر کنم برای گیر انداختن آدمی مثل میثم زیرآبادی فقط داشتن مدرک کافیه؟ خودتون بهتر می‌دونید محکم‌ترین مدارک هم دستتون باشه، حتی دستگیرش هم کنید، به چهل و هشت ساعت نرسیده، بیرونه. ته تنبیه امثال میثم اینه که ابوی‌هاشون بفرستنشون خارجه. این دیگه آخر بدبختی اون‌هاست.»

بالاخره مرد بدنش را از دیوار کند و یکی دو قدمی جلو آمد: «خوشبختانه در مملکت رقابت سیاسی سختی وجود داره و ما از همین منافذ برای گیر انداختن مجرمان سطح بالا استفاده می‌کنیم.»

صدایش مثل عبور یک نتِ بم از منافذ کلارینت بود. محکم و مرموز. اطمینان‌بخش و هراسناک. کاملاً به این بستگی داشت بخواهی از کدام جهت تفسیرش کنی. ساغر گفت: «پس بلدید حرف هم بزنیند.»

سعید جبرانی از جایش بلند شد: «مراقب طرز حرف زدن باش ساغر سرایش.»



شهراد را جبرانی از محمودآباد یکر است آورده بود کلاتتری ولنجک. هنوز توی بازداشتگاه کلاتتری جاگیر نشده بود که سربازی به‌ش دستبند زد و سوار ماشینش کرد و آورد این ساختمان و یکر است کردش توی همین اتاق. این دو روز هم کسی به‌ش سر نزد؛ جز پیرمردی کاملاً بی‌حرف که دو بار در روز برایش غذای گرم می‌آورد.

معلوم بود غذای اداره است. آنجا هم اتاق اداره بود با دستشویی و پنجره‌ای با حفاظ کلفت آهنی که رو به دیوار بلند برجی زشت باز می‌شد. همان اول امتحان کرد؛ در قفل بود. فکر نمی‌کرد در این اتاق کاملاً اداری شب نگهش دارند. اما شب شد و از کسی خبری نشد. پیرمرد هم لام تا کام حرف نمی‌زد. وقتی یقین کرد ماندنی است، روی زمین دراز کشید و برای تجربه دو ساله زندانش خدا را شکر کرد و بلافاصله خوابش برد.

دو روز در تنهایی کامل گذشت. می‌خواستند بترسانندش؟ از چی؟ مطمئن شده بود پلیس چیزی از او می‌خواهد که این طور ته دلش را خالی می‌کند. گرچه او یک نفر را کشته بود و می‌شد همین طوری هم او را تحت فشار گذاشت. واقعاً یک نفر را کشته بود؟ پس چرا کابوس نمی‌دید؟ همین دو ساعت پیش، یقه خودش را گرفته بود که چرا می‌تواند غذا بخورد و بوی گوشت را دوست داشته باشد و نگران چیزی نباشد. از خودش وحشت کرد. شهزاد شاهانی وقتی داشت با قاشق پلاستیکی گوشت مکعبی گوساله قیمة سرد را از توی ظرف یک بار مصرف برمی‌داشت، از خودش ترسید. چطور می‌توانست بوی لیمو عمانی را حس کند و زردچوبه آغشته به روغن ماسیده را اصلاً ببیند؟! و دانه‌های برنج پاکستانی را که مثل کرم‌های پرمردعای خوش‌دک‌وپوز رژه می‌رفتند. یکدفعه ته دلش گلوله آتشی جوشید. دوید و با سر رفت توی کاسه توالت. حس می‌کرد از گوش‌ها و چشم‌هایش هم دارد زواید روحش بیرون می‌زند. نفهمید چطور اما یادش آمد ساغر باعث شد مورفین‌ها را کنار بگذارد و دور بریزد. الآن این دختر کجا بود؟ با دست شکمش را فشرد و بالا آورد. دلش برای سهراب تنگ شد. بلافاصله فکر کرد شاید مکانیسم بی‌شرف ناخودآگاهش برادر را جای خواهر نشانده. وگرنه سهراب کجای دلش

جا داشت؟ وقتی فهمید جوان پشت فرمان پورشه که به امیرعلی، میزبه و بیژن زده و بعد از ایستادن فرار کرده سهراب بوده، اگر دستش می‌رسید خودش گردنش را نمی‌شکست؟ شاید می‌شکست و شاید نه. همان لحظه فهمید چرا فرماندهان جنگ هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهند سربازان دو طرف میدان نبرد رو در رو با هم آشنا شوند. خیلی سخت است به صورت کسی شلیک کنی که با او سینما رفته‌ای، اسمش را می‌دانی و حتی با او یک دست گل‌کوچک بازی کرده‌ای. پس منشأ این همه قتل خانوادگی کجا بود؟ وقتی زنی شوهرش را قطعه قطعه و پسری پدرش را خفه می‌کرد؟

آیا به‌رغم این همه تمنا می‌توانست ساغر را ببخشد؟ به‌رغم آن‌که می‌دانست تقریباً در مرگ زن و فرزندش هیچ تقصیری نداشته. درست که در تصادف نقشی نداشته، اما در تمام مدتی که کنارش بود، برای انتقام شخصی از او سوءاستفاده کرده بود. حقیقت را پنهان کرده و به ریش او خندیده بود. شهزاد وقتی یادش افتاد چطور زمانی که دنبال پیدا کردن قاتلان زن و بچه و بهترین رفیقش بوده، آن دو در کنارش به ریشش می‌خندیده‌اند، حس کرد نمی‌تواند به‌رغم آن‌همه تمنا ساغر سرایش را ببخشد.

در همین حس و حال و فکرها بود که صدای باز شدن قفل در آمد و بعد صدای جبرانی که عبوس بود و خشک. یک لحظه به نظر رسید حال نزار شهزاد توجهش را جلب کرده اما انگار نگران باشد حرف‌هایی را که آماده کرده یادش برود، یکبند فک جنباند و گفت که پرونده اتهام قتل عمدش دم در دادگاه است و کلی جرایم دیگر که وقتی حکم اعدامش بیاید آن‌ها دیگر خیلی مهم نیستند و چاره‌ای جز همکاری با پلیس ندارد. شهزاد زیاد گوش نمی‌کرد. خودش را آماده کرده بود با هر چیزی موافقت کند. معلوم بود که نمی‌خواهد بار دیگر

پایش را زندان بگذارد. آن هم به اتهام قتل. چند سال منتظر فرجام‌خواهی باشد و دست‌آخر هم صندلی را از زیر پایش بکشند. حتی اگر بتواند، با استخدام وکیل درجه‌یکی که بلد باشد چطور و کجا رشوه بدهد، به دادگاه ثابت کند قتل دفاع از خود بوده، باز هم یکی دو سال زندان روی شاخش بود. پلیس می‌توانست این کار را بکند. مثل آب خوردن هم می‌توانست.

جبرانی از یارویی به اسم میثم زیرآبادی نام برد. فامیل زیرآبادی یک چیز دوری به یادش آورد اما آن قدر نگران دوباره بالا آوردنش بود که این‌طور دغدغه‌ها را گذاشت برای بعد. جبرانی آخرهای حرفش بود که همه حواس شهرداد جلب شد: «باید مثل یه زوج با ساغر سرایش نفوذ کنید بینشون.»

جبرانی انگار چیزی در چهره‌اش خواند که دستش را تند بالا آورد: «از همه چی خبر دارم. حرف اضافه نباشه.»

بخش آخر حرف‌هایش را تندتند زد تا انگار خودش هم از زیر بار کاری که قرار بود شروع کنند خلاص شود. شهرداد فقط فهمید میثم زیرآبادی، ده پانزده روز دیگر، مسابقه اسب‌سواری کلاس بالایی برگزار می‌کند. شهرداد و ساغر باید به عنوان یک زوج وارد ماجرا شوند. یک اسب گران هم بخرند. سوارکارش هم که نفوذی پلیس است جوانی به نام سلیم است.

شهرداد حس کرد وسط اتفاقی فانتزی گیر افتاده. غیرممکن بود حرف‌های جبرانی راست باشد. هیچ بخشی از او به درد این کارها نمی‌خورد. حالا او بین این جماعت مثل کفر ابلیس معروف بود. ساغر که بدتر. اگر طرف این‌طور که جبرانی می‌گفت رفیق قدیمی و رقیب فعلی هرگز طرازان بود که بدون شک ساغر را می‌شناخت. با این وصف، شک نمی‌کرد که چطور یکدفعه عاشق اسب شده؟ ولی

بلافاصله فکر کرد بهتر است حرف زیادی نزند و خودش را بزند به نفهمی و همه چیز را قبول کند. دست‌کم الآن بپذیرد تا جبرانی زودتر برود. تا باز بتواند از همه منافذ بدنش بوی قیمه و پلاستیک را بیرون بکشد.

جبرانی گفته بود بیست دقیقه بعد برمی‌گردد، یک ساعت گذشته بود و خبری نبود. در این مدت دو بار دستشویی رفته بود و چیزی بالا نیاورده بود. این حس بدتری داشت. وقتی می‌خواهی و نمی‌شود. وقتی بگویی کاش یک بار دیگر. اگر بشود، اگر بیاید، حتماً عفونت جهان که یقه‌ات را چسبیده رهایت می‌کند. اما نشد. با تن و ذهنی خسته به اتاق برگشت. و فکر کرد مگر جهان جان دارد که عفونت بگیرد. عفونت مال تک‌تک انسان‌هاست با زخم‌هایی که می‌زنند. زخم‌های سیاه، بدبو، لزج و تلخ. صدای اذان ظهر از جایی بلند شد. فکر کرد آخرین باری که از خودش خوشش آمده کی بوده؟ آخرین بار کی به خدا بابت آفریدن شهزاد شاهانی تبریک گفته؟ و عجیب این‌که یادش آمد. ساعت پنج صبح روز آخر. آخرین روزی که امیرعلی را زنده دید. وقتی نور خجل سحر اسفندماه از پنجره اتاق پسرکش افتاده بود روی صورت مهتابی‌اش. معصومیت مجسم کودکی بی‌خبر از عفونت دنیا، بی‌خبر از زخم‌هایی که می‌خورد و می‌زند. بلافاصله یادش آمد لحظاتی از زندگی‌اش، که در آن عمیق‌ترین احساس خوشی را داشته، همواره همراه با نوعی دلتنگی هراس‌آلود بوده. حتی وقتی برای اولین بار منیژه اجازه داد در آغوش بگیردش. در دم از تصور نبودنش دلتنگ شد. این چه معنایی داشت؟ به ژن شاهانی ربط داشت یا خاک وطنش؟ پس چرا بعضی‌ها همیشه طوری روی زمین همین

خاک راه می‌رفتند که انگار صاحبش هستند؟ انگار کائنات در مورد مالکیت هر چیزی به آن‌ها ضمانت هزارساله داده. آن‌ها احمق بودند با آن‌طور اطمینان‌شان یا او با این‌طور دل‌تنگی دایمی که بهترین چیزهای در تملک را هم به زهر تبدیل می‌کرد؟

در باز شد و اول ساغر آمد تو. مانتوی جلو باز کوتاه یکدست مشکی تنش بود با تی شرت مشکی چسب. شال روی سرش رها افتاده بود. پیچ موهای مشکی صورت کلافه‌اش را دور زده بود. دماغ کوچکش به محض ورود احتمالاً از بوی بد اتاق چین خورد. چه حرکت صمیمانه‌ای. درست مثل الکی قهر کردن یک دختر شیطان. نگاهش که به شهزاد افتاد زیر لب سلامی کرد. خدایا این صدا. صدایی که انگار رویش غم غروب جمعه لمیده. همان لحظه با خودش تصمیم گرفت این دختر را دوست داشته باشد اما ابراز نکند. بگذار یک بار چیزی را بخواهد و نخواهد که به دستش بیاورد. با سر جوابش را داد. بعد جبرانی وارد اتاق شد و بعد... واقعاً؟! غیرممکن بود. شهزاد مثل فنر از جا بلند شد: «از اولش باید حدس می‌زدم همه چیز زیر سر توئه، کاوه!»

مرد عبوس یک‌جور رفیق، یک‌جور سرد و طلبکار جلو آمد و با شهزاد دست داد و گفت: «بشین.» بعد دو برگه روی میز انداخت و گفت: «بخونید و امضا کنید!»

ساغر حیران به شهزاد نگاه کرد. که یعنی موضوع چیست؟ تو با این مرد چه رابطه‌ای داری؟ از کجا می‌شناسی‌اش؟ شهزاد طوری شانیه بالا انداخت که یعنی حالا وقتش نیست. جبرانی گفت: «نشنیدید؟! بخونید و امضا کنید.»

در سکوت، شهزاد و ساغر برگه‌ها را برداشتند. پر از جملات حقوقی خشک بود مبنی بر همکاری آن‌ها با پلیس و نهادهای نظارتی.

متن کوتاهی بود. شهزاد برگه را بالا آورد و گفت: «این رو که حتماً می فهمید که می فهمیم این تو هیچ قولی در مورد قطعیت بخشودگی ما داده نشده.»

ساغر گفت: «وقتی حتی اتهامی به ما زده نشده و جرمی ثابت نشده، تخفیف هم بی معنی.» و رو کرد به کاوه: «فهم این هم که برای ما نباید سخت باشه.»

کاوه انگار اصلاً نشنیده باشد شهزاد و ساغر چه گفته اند گفت: «دقت کنید که این قول همکاری حکم سند قضایی رو داره. خلاف این توافق نامه یک قدم بردارید نقض عهد با پلیس هم به جرم هاتون اضافه می شه.»

شهزاد گفت: «درست عین اون قدیم ها بدعنتی کاوه.»

معلوم بود کاوه هیچ خوشش نیامده شهزاد به قدیم ها اشاره کرده. جبرانی گفت: «شاهانی، خیلی رو داری خدایی ش. اگه این مرد نبود، الآن تو قزل حصار منتظر حکم اعدام بودی و داشتی مستراح می شستی.»

شهزاد برگه را گذاشت روی میز. خودکار را برداشت و در حالی که امضا می کرد گفت: «حرف حساب جواب نداره.»

ساغر دستش را بالا آورد تا خودکار را از او بگیرد. شهزاد گفت: «صبر کن ببینم. تو پات هیچ جا گیر نیست. چند تا وکیل خوب سراغ دارم. اینا به هیچ کاری نمی تونن مجبور کنن.»

نگاه خیلی کوتاهی بین کاوه و ساغر رد و بدل شد. انگار هر دو خیلی هم متعجب نشده بودند از حرف درست شهزاد، اما هر دو خیلی خوب می دانستند چرا ساغر حتماً امضا می کند. توی اتاق قبلی که بودند وقتی جبرانی بیرون رفته بود ساغر به کاوه گفته بود: «چرا فکر می کنید من با پیشنهادتون موافقت می کنم؟ می دونید که هیچ جرم

قابل ذکری انجام نداده‌م. موقع تصادف و مرگ منیژه، بیژن و امیرعلی، من حتی به هوش هم نبودم.» وقتی سکوت و نگاه کاوه بیش از چند ثانیه طول کشیده بود ساغر فکر کرده بود بازی را برده. بلندتر پرسیده بود: «شنیدید چی گفتم؟ چرا باید باهاتون همکاری کنم؟»

کاوه را دست‌کم گرفته بود. با آن صدای مطمئنش گفته بود: «برای این‌که در پیشنهاد ما چیزیه که تو حاضر نیستی به هیچ قیمتی از دستش بدی.»

ساغر هیچ گمان نمی‌کرد کاوه این قدر صریح باشد. برای همین گفته بود: «نمی‌فهمم چی می‌گید.»

«خوب هم می‌فهمی.»

این بار ساغر چیزی نگفته بود، اما طوری ساکت بود انگار دوست داشت ضربه نهایی را بخورد.

«طبق نقشه ما تو باید مدتی با شهرداد شاهانی زیر یک سقف زندگی کنی.»

سکوت ساغر یعنی که خب؟ که چی؟

«تو عاشق این مردی و برای رسیدن به یه همچی چیزی جونت رو هم می‌دی.»

کاوه این جمله را، به‌خصوص وقت ادا کردن کلمه عاشق، چنان حسرت‌بار گفته بود که ساغر حس کرد چقدر غمگین است این مرد. چه داستانی پشت زندگی این سکوت تلخ است.

ساغر بی‌هیچ حرفی خودکار را از شهرداد گرفت و بی‌معطلی برگه را امضا کرد و انداخت روی برگه شهرداد. کاوه فاصله‌اش تا میز را با قدمی بلند طی کرد و برگه‌ها را گرفت و نگاه کوتاهی به امضایشان انداخت و تا کرد. حتی بدون نگاه به جبرانی به سمت در رفت. شهرداد و ساغر با نگاه از جبرانی پرسیدند کارشان تمام شده؟ یعنی می‌توانند

بروند؟ جبرانی با حرکت دست‌هایش جواب مثبت داد. کاوه در اتاق را باز کرده بود و یک قدمی هم رفته بود توی راهرو اما برگشت و دو قدمی آمد توی اتاق: «خانم سرایش!»

ساغر که آماده بیرون رفتن شده بود گفت: «بله!»

«چرا به دروغ گفتید منیژه و بیژن نژندی و امیرعلی شاهانی رو با پورشه هرمز طرازان کشتید؟»

طوری این جمله را گفت انگار دارد متن اعلامیه‌ای را می‌خواند. شهراد و ساغر خیلی درست نمی‌فهمیدند کاوه دارد از چه حرف می‌زند و راه این جملات به کجا ختم می‌شود. کاوه همان‌طور خشک ادامه داد: «نگهبان بیمارستان طالقانی شهادت داده که اون شب سهراب سرایش ساغر سرایش رو در حالی که بی‌هوش بوده با یه آژانس آورده. یه پراید نقره‌ای.»

شهراد گیج و ناباور به ساغر نگاه کرد و ساغر ناباور و گیج به جبرانی. جبرانی گفت: «ما خودمون هم دیروز فهمیدیم. اما حقیقت داره.»

کاوه پایدار خیلی خیلی دیر فهمیده بود چرا زن‌ها زیاد دورو بر او نمی‌پلکند. از همان نوجوانی که به دنیای جذاب دوست داشتن و دوست داشته شدن پی برده بود، هرگز هیچ دختری از ته قلب او را نخواستہ بود. در تمام این سال‌ها زن‌هایی بودند که در چهره‌اش همسر ایدئالشان را می‌دیدند، حتی بیشترشان صادقانه می‌خواستند به او به عنوان یک مرد تکیه کنند تا سال‌های مانده تا مرگ را بی‌یاور نگذرانند اما در اوج ابراز علاقه‌ها هم می‌فهمید حتی یک نفر هم دلش برای شنیدن نامش از دهان کاوه نلرزیده. خودش خوب می‌دانست اگر پیوندی شکل می‌گرفت، ستون محکمی بود که می‌شد به آن تکیه کرد اما او نمی‌خواست تکیه‌گاه باشد فقط. دلش از بزدلی می‌گرفت. خشمگینش می‌کرد اما افسوس که زنان سرزمینش را بزدل بار می‌آوردند. کاوه دلش شور یک قلب شجاع برهنه را می‌خواست. قلبی تماماً متعلق به او که در لحظه زندگی کند و شیرۀ زندگی را بمکد برای همان لحظه. اما زندگی، سخت از کاوه پایدار این ماجراجویی را دریغ کرده بود.

جالب‌تر این‌که راز تنها ماندنش را، راز دریغناکیِ این‌طور تنها ماندنش را، یکی از زنان آن‌کاره، در اولین پرونده‌ای که خودش سرتیم آن بود، بازگفت. پرونده‌ای که برای اداره آن‌ها خیلی مهم بود. زن همسنِ آن او، سی‌وهفت هشت‌ساله، بود. برای چنین شغلی کاملاً پیر به حساب می‌آمد. اما همه می‌گفتند هنوز هم برای نفوذ در دل باندهای فساد بهترین است. بس که آدم‌شناس بود و مردان را با یک نگاه اسیر همه چیز خود می‌کرد. بهترین فردی بود که می‌توانست از پایه‌های رختخواب استفاده کند تا پایه‌های فساد را برای اداره آن‌ها بخشکاند.

آن روزها چند باری با زن تنها شده بود. برای آن‌که درباره کار گذاشتن دستگاه شنود جدیدی که تنها کاوه آموزشش را دیده بود او را راهنمایی کند و همچنین درباره کار با کلت کوچک مینیاتوری. در آن ساعات تنهایی، میان آن دو، جز مسائل کاری هیچ چیز رد و بدل نشده بود. برای همین وقتی در آسانسور زن آن جملات را گفته بود کاوه از دانش غیراکتسابی‌اش حیرت کرده بود.

آسانسور برج پر از میز و صندلی بود و آن‌ها تنگ هم بودند. نوک دماغش با پیشانی زن دو سه سانت بیشتر فاصله نداشت. واحدی در طبقه بالای واحد تحت مراقبت خالی کرده بودند و آن‌جا مستقر بودند. داشتند به آن واحد می‌رفتند. زن سرش را بالا آورد و گفت: «این‌طوری بارت بار نمی‌شه عزیزجان!»

کاوه گفته بود: «سرت تو زندگی خودت باشه.»

زن گفته بود: «این‌قدر خودت رو سفت نگیر. نشون نده قهرمان

دورانی.»

«گفتم خفه.»

زن درست مثل مادری بی‌توجه به لگد انداختن پسرک تخشش

حرفش را ادامه داد: «زن‌ها قبل از هر چیز مادرند. توی معشوقشون هم دنبال بچه می‌گردن. آرنولد هم که باشی، باید یه جاهایی به زن‌ها اجازه بدی ازت مراقبت کنن.»

تمام وجود کاوه لرزید. از آن نادر لحظاتی بود که راز جهان برای انسان گشوده می‌شود. از آن لحظاتی که نور ناگهان بر گذشته و آینده می‌تابد و می‌فهمی چقدر، چقدر کور بوده‌ای. او همیشه با زنان با نقاب مرد قوی بدون ضعف رفتار کرده بود. حتی آشپزی و نظافتش هم لنگه نداشت. چسناله نمی‌کرد پیششان. خاک بر سرش. خاک دو عالم.

ماجرا به این جا ختم نشد. از آسانسور که پیاده شدند زن قبل از جدا شدن گفت: «این رو به خاطر این گفتم که حیف آدمی مثل توه که قبل مرگ طعم عشق رو نجشه. زن‌ها خیلی خوبن به‌خدا. من عاشقشونم.»

بعد دستش را آورد بالا تا چانه کاوه را نوازش کند. کاوه مثل برق‌گرفته‌ها خودش را عقب کشید. زن با آرایشی که معلوم بود ساعت‌ها رویش کار شده تا دیده نشود، چشمکی به او زد و گفت: «شل کن خودت رو قهرمان» و رفت.

در همین لحظات که در ترافیک مزخرف بعدازظهر مدرس شمال گیر کرده بود، برای هزارمین بار یاد حرف زن افتاد. نصیحتی که نتوانسته بود به آن عمل کند. بعد آن ماجرا، با اولین زنی که اندکی به او نزدیک شده بود، بعد کلی فشار به خودش، یک خرده درد دل کرده بود. از مسائل دم‌دستی. از بی‌قدر بودن تلاش آدم‌های صادقی مثل خودش در این مملکت. از مسئولان و فرزندان که با بی‌مبالاتی و خودخواهی

و ندانم کاری تلاش‌های شبانه‌روزی آن‌ها را به باد می‌دهند و روزبه‌روز بر نارضایتی مردم اضافه می‌کنند. از همین حرف‌های معمول توی تاکسی. زن با اولین جملات، خیلی غلیظ و مصنوعی برایش دل سوزانده بود. پُرناز گفته بود معلوم است قدرش را کسی نمی‌داند. کف دست اندکی تپلش را یکی دو باری زده بود روی ران لرزانش و گفته بود: «بیا سرت رو بذار رو زانوم.» کاوه تنش به بیرون کش آمده بود. دلش می‌خواست زن با عتاب بگوید خودش را جمع و جور کند و مثل بچه‌ها نق نزند. تشر بزند که در مورد این دنیا و مملکت چی پیش خودش فکر کرده؟! همینی است که هست. به میزان بدی اوضاع، کمربندش را سفت‌تر ببندد و بیفتد به پوست کندن خودش و جهان. در دم از خودش بابت گفتن آن حرف‌ها بدش آمده بود. و از زن بیشتر. زن شده بود شاهد ضعفش. و چنان تنفیری از او درونش را فراگرفت که دیگر جواب هیچ‌یک از تماس‌هایش را نداد. بعد از آن قسم خورد اتفاقاً شلش نکنند و بگذارد همان‌طوری که خودش دوست دارد با جهان روبه‌رو شود.

می‌دانست چرا الان دوباره یاد حرف آن زن میانسال نفوذی در آسانسور افتاده. با دیدن ساغر سرایش. با دیدن طورِ خواستنش. و شجاعت ذاتی این دختر. حالا دیگر کاملاً می‌فهمید چرا همیشه بهترین‌ها دوروبر شهرداد جمع می‌شوند. چون بلد بود ضعفش را به نمایش بگذارد، آن هم جلو شجاع‌قلب‌ها.



تا چشم باز کرده بود این داستان را بارها شنیده بود که پدرش، علی پایدار، پدر شهرداد، قاسم شاهانی، و پدر بیژن، هوشنگ نژندی، در سربازی با هم آشنا شده‌اند و همان‌جا رفاقتشان مَشتی‌وار با هم چفت

شده. از میان آن‌ها، هوشنگ نژندی از خانواده‌های متمکن پایتخت بود. در عوض، قاسم و علی حسابی کاری و دست‌وپا‌دار بودند؛ به‌خصوص علی که جوانی جسور، کاربلد و مؤمن بود. پدر هوشنگ که جربزه رفقای پسرش را می‌بیند سرمایه‌ای در اختیار آن‌ها می‌گذارد تا کاسبی خودشان را راه بیندازند. خیلی زود در سال‌های رونق او آخر دههٔ چهل و اوایل دههٔ پنجاه، کارشان روی غلتک می‌افتد و پشت‌بندش یکی‌یکی ازدواج می‌کنند. علی و قاسم هم از جنوب شهر می‌آیند شمیران و در خیابان حسابی کنار خانهٔ نژندی خانه‌باغی دست‌وپا می‌کنند. زودتر از همه کاوه به دنیا آمد. یک سال بعد بیژن؛ سه سال بعد شهرداد؛ پنج سال بعد منیژه‌ای که وقتی خیلی کوچک بود با مادرش رفت ایتالیا و تا چهارده‌سالگی برنگشت. همان دختر چهارده‌ساله‌ای که کاوه تا دیدش فهمید یکی از آن دخترهای شیردل است. کاوه آن موقع این ظرایف را نمی‌فهمید. تنها می‌فهمید شدت جریان خونسش با نزدیکی و دوری از منیژه تناسب دقیقی دارد. تنها می‌فهمید بعد قتل پدرش و تحمل آن‌همه بی‌پناهی و یتیمی، به دست آوردن قلب این دختر می‌تواند زخم‌های کاری‌اش را التیام دهد. هیچ نمی‌فهمید چرا منیژه همیشه دوروبر شهرداد است. کاوه حتی درسش هم از شهرداد بهتر بود. در دعوا و کتک‌کاری هم از بیژن و شهرداد سر بود. چون پدر نداشت؟ چون چیزی نبود که بشود به آینده و پشت‌وپناش اطمینان داشت؟ خیلی بعدتر فهمید چه احمقانه فکر می‌کرده. دختر چهارده‌ساله‌ای مثل منیژه به این چیزها اهمیت نمی‌داد.

توی باغ خانهٔ شهرداد، کاوه پشت درخت توت بزرگ گوشهٔ باغ نشسته بود که ناخواسته حرف‌های شهرداد و منیژه را شنید. شهرداد بی‌خیال، توجیهی برای پلکیدن منیژه دوروبر خودش نداشت. اما

کاوه خوب می‌فهمید منیژه بی‌ربط حرف را می‌کشاند به فیلم تایتانیک که تازه وی‌اچ‌اسش را دیده بودند. همین‌طور یکسند حرف می‌زد. شهزادِ احمق هم فکر و ذکرش شده بود بازی‌های مقدماتی جام جهانی و بازی سه روز بعد ایران با استرالیا در تهران. هیچ نمی‌فهمید چه قلبی در کنارش در حال چه زدنی است. دست‌آخر منیژه، مثل آدمی که با صدای بلند فکر کند، گفت: «آدم عاشق نباید تعلل کنه. زندگی کوتاه‌تر از اونیه که آدم برای رسیدن به چیزهایی که دوست داره این دست و اون دست کنه.»

کاوه این حرف را پیامی برای خودش دانست. بلافاصله دست‌به‌کار شد. اول میان مجلات و روزنامه‌های ایرانی چرخید. فیلم تازه توی خود آمریکا اکران شده بود. برای همین این‌جا چیز زیادی دربارش پیدا نکرد. تازه اینترنت‌دار شده بودند. با اینترنت دیزلی آن زمان و زبان انگلیسی دست‌وپاشکسته‌اش توانست کلی اطلاعات از فیلم، بازیگران و حتی کارگردان جمع کند. بعد از ظهر سه روز بعد، مسلح بود. در باغ خانواده نژندی بودند، بیژن و شهزاد پای تلویزیون خانه، بند فوتبال ایران و استرالیا. منیژه را کنار استخر زیر سایه درخت خرما لوگیر آورد. کلی نقشه کشیده بود که حرف را با سابقه کارگردان فیلم، جیمز کامرون، شروع کند. مخصوصاً فیلم بیگانه‌اش را که خیلی قبل‌تر دیده بودند. اما منیژه طوری یک دستش توی آب استخر بود و با دست دیگر شانۀ‌اش را می‌مالید و نگاهش مشغول هیچ‌جا نبود که کاوه نمی‌توانست سر حرف را باز کند. یعنی داشت به شهزاد فکر می‌کرد؟ وقت خوبی بود از سینما و فیلم بگویند و وصلش کند به تایتانیک و عشاقی که باید بی‌معطلی حرف دلشان را بزنند؟ نفهمید منیژه کی از نوازش شانۀ‌اش دست کشید، به سمت او برگشت و گفت: «چیزی می‌خواهی بگی کاوه؟»

انگار دست پولادین موجودات غریب فیلم بیگانه از اعماق دلش کلمات را بیرون کشیدند که آن‌طور جسورانه گفت: «دوستت دارم منیژه.»

در دم فکر کرد الان است که بمیرد. الان است که زلزله بیاید و جهان سیاه شود و بیژن تف کند توی صورت و ادعای رفاقتش. آقای نژندی هم دم یتیمی‌اش را بگیرد و از شمیران بیندازدش بیرون. منیژه دستش را از استخر بیرون کشید و با پایین پیراهن نارنجی‌اش خشک کرد. خیلی آرام بود. به خاطر تربیت اروپایی‌اش؟ چقدر مهربان گفت: «کاوه جان! من تو رو اندازه و مثل بیژن دوست دارم.»

روی «اندازه» و «مثل» هم تأکید شدیدی کرد تا خوب خرفهمش کند که هم هیچ از او ناراحت نیست و هم... کاوه طاق‌نیاورد. با آره به جان قلبش افتاد. اگر یک جو عقل داشت نباید ادامه می‌داد. کینه‌ورزانه در آن لحظات نمی‌خواست منیژه بدون دادن هزینه‌ای این‌طور جواب نه را به او بدهد. کلمات را پرت کرد بیرون: «شهراد رو چطور دوست داری؟»

درجا پوست گونه‌های منیژه زیر درخت خرمالوی آبان‌ماه الهیه گلگون شد و بالاخره دستش لرزید و پاهایش جمع شد و بلند شد و بی‌نگاه به کاوه رفت توی ساختمان. همزمان صدای داد و هوار بیژن و شهراد هم بلند شد. گویا ایران گل مساوی را زده بود.

کاوه آن روز با ابراز عشق به منیژه خواسته بود همه زخم‌های زندگی‌اش را التیام بخشد غافل از آن‌که با این کار بزرگ‌ترین زخم زندگی‌اش را به جان می‌خرد.

شانس خوب یا بدشان، شیفت همان نگهبان میانسال بود. مرد وقتی شهرا را دید ترسان و طلبکار نگاهش کرد. گرچه شانهاش خوبِ خوب شده بود، به محض دیدن او شروع کرد به مالاندنش. با آنکه شش ماهی از آن شب گذشته بود، انگار حرکت شهرا در خاطرات سلولهای عصبیاش ضبط شده بودند. آن شب شهرا ماشین را درست جلو ورودی بیمارستان پارک کرده بود و با سرعت رفته بود توی بیمارستان. نگهبان از اتاقک بیرون آمده و فحش را کشیده بود بهش و دستش را گذاشته بود روی شانهاش. شهرا هم دست در بازوی مرد قفل کرده و تا مرز دررفتگی شانهاش فشار آورده بود. اواخر همان شب به توصیه جبرانی، پنج میلیون در وجه نگهبان چک کشیده بود تا از شکایت منصرفش کند.

نگهبان ساغر را که دید چشمانش از شور شهوت درخشید و دو سه باری گفت: «ماشاءالله.» بعد مثلاً خواست مقصود اصلیاش را

بیان کند، مسیر حرفش را عوض کرد و گفت: «ما شاء الله، معلومه کاملاً خوب شده‌ین.»

شهراد حوصله زبونی و فلاکت مرد را نداشت. حقارتی که لباس مندرس خیرخواهی تنش بود. سرراست رفت سراغ اصل مطلب. مرد همه حرف‌های جبرانی را تأیید کرد. پای گزارش و وظیفه که به میان آمد، جدی شد. با صراحت گفت آن شب را به‌خوبی به یاد دارد. سر شب بوده. یک ساعت پیش از آن‌که منیژه، بیژن و امیرعلی را بیاورند، از توی اتاقک نگهبانی یک پراید نقره‌ای آژانس را دیده که کمی جلوتر از در بیمارستان نگه داشته. جوانی، دختر بی‌هوشی در بغلش، وارد بیمارستان شده. پراید به سرعت دور شده و چون مورد مشکوک بوده، بنا به وظیفه، سهراب و ساغر را تا اورژانس راهنمایی کرده و مشخصاتشان را نوشته تا به نیروی انتظامی مستقر در بیمارستان اطلاع دهد. تردید نداشت آن دختر ساغر بود.

جبرانی گفته بود چون مورد مشکوک نبوده، چندان پاپی سهراب و ساغر نشده‌اند. شبی خدا تا از این خودکشی‌ها توی شهر می‌شود. اما وقتی پریروز در بازجویی‌های بین راه محمودآباد تا تهران شهراد می‌گوید که ساغر اعتراف کرده سهراب و او با ماشین هرمز طرازان زن و بچه‌اش را کشته‌اند، جبرانی یاد دفتر نیروی انتظامی مستقر در بیمارستان می‌افتد. دیروز باز بررسی می‌کند و نگهبان دوباره همان اظهاراتش را با یقین تکرار می‌کند.

دو خیابان آن طرف‌تر، بیرون بیمارستان، شهراد و ساغر توی پژوی شهراد نشسته بودند. هر دو منتظر شروع صحبت از سوی دیگری. ذهن هیچ‌کدامشان قد نمی‌داد چطور ماجرا به این جا کشیده شده. تنها